
زندگانی عبرت آور

_____ امیرقلی امینی

_____ بقلم خودش

باری من دوسه سالی درین مدرسه مشغول تحصیل بودم فارسی و مقدمات عربی و ریاضی میخواندم و بخواندن فرانسه نیز شروع کردم و کتاب اول سیلابر «فرسکو» را تعلیم گرفتم . درین موقع دوازده سال بیش از عمر من نگذشته بود مدرسه دعوتی از یکمده محترمین برای امتحان اطفال کرد از آنجمله از من نیز امتحان کردند . در اینجا لازم است بذکر یک نکته مبادرت کنم :

تعلیمات مدرسی در آن ایام قاعده صحیحی نداشت . مدرسه مرکب از سه کلاس بود. کلاس ابتدائی که از الفباء شروع میشد و به قسمتهای فارسی مقدماتی از قبیل خواندن کتاب علی یا نخست نامه خاتمه مییافت کلاس فارسی که در آن کتاب گلستان و امثال آنرا تدریس میکردند و گاهی نیز مختصری هم عربی و فرانسه و چهار عمل اصلی حساب را درس میدادند . کلاس علمی که در آنجا زبان عربی ، فرانسه یا انگلیسی ، ریاضیات و تاریخ معجم را تعلیم میدادند . درست بخاطر ندارم که در این کلاسها جغرافیا و تاریخ هم تدریس میشد یا نه ولی در قسمت طبیعیات اطمینان دارم که در اوایل امر تشکیل این مدارس درسی داده نمیشد . کلاسهای مزبور نیز دارای طبقاتی بود . باین

معنی که هر چند نفر شاگرد را که هم قوه و از حیث معلومات هم سطح بودند با هم همدرس میکردند و اینها جوقة به جوقة روی زمین اطاق که از حصر یا زیلو مفروش بود مینشستند و دروس خود را با یکدیگر مساعدت کرده حاضر میساختند و معلم که نیز روی زمین نشسته بود بنوبت آنها را احضار میکرد و رو بروی خود بطور نیمدایره مینشاند و درسهای روز گذشته آنها را بدو می-پرسید و سپس درس میداد و اگر يك نفر از آنها خوب کار نکرده بود چون دفتر و نمره ای در کار نبود بناظم خبر میداد و ناظم او را یا تویخ میکرد یا چند شلاقی در کف دست او میزد و یا اگر خیلی تنبل و سابقه بد داشت او را به فلک بسته مفضلا چوب کاری میکرد .

روزی که در مدرسه ما (مدرسه اسلامیة) امتحان میکردند و يك يك یا چند نفر چند نفر را در مجلس امتحان حاضر میساختند و ممتحنین امتحان می کردند همینکه نوبت امتحان دادن بمن رسید بدو از قسمت فارسی شروع کردند . در آن وقت گلستان میخواندم تا آنجا که خوانده بودم در کمال خوبی امتحان دادم و صدای تحسین حضار بلند شد . نوبت به فرانس رسید . در این قسمت هم موجب رضایت آنها را فراهم کردم . در آخر پای تخته رقم و مسئله حسابی دادند که نمیدانم جمع یا تفریق یا ضرب یا تقسیم بود آنرا نیز حل کردم دفعه صدای آفرین آفرین حضار بلند شد .

من از بس مورد تعریف و تمجید واقع شدم و صدای احسنت و آفرین شنیدم در پوست خود نمیگنجیدم و بالاخره آنروز را با منتهای مسرت با آخر رسانده همینکه مرخص شدم دوان دوان بمنزل آمدم و خبر فتح و غلبه خود را درین میدان که بعقیده من از زمره مهمترین میدانهای مبارزات مختلفه زندگی است بمادر عزیزم دادم . او رویم را بوسید و بنوبه خود آفرینم گفت و نوازش بسیار کرد .

درینجا يك نکته را برای ذکر موضوعی که الان درصدد نقل آن هستم باید قبلا یاد آور شوم . روز امتحان درین ممتحنین یکنفر از اولیای اطفال نیز که اکثریت ممتحنین را آنها تشکیل میدادند بود . این شخص از اقوام

نزدیک خود من و ازدودیده روشن بین نابینا بود لیکن معلومات فارسی و عربی او بسیار خوب بود و مرد باکمالی بشمار میرفت . همینکه درموقع امتحان دادن من پشت سرهم و متوالیاً صدای تمجید و آفرین حضار را بلند دید گفت : « این پسر آقا زاده کیست ؟ » پسرش که جزو محصلین مدرسه و حاضر بود گفت : « این امیر قلیخان (در آنوقت داشتن نام خانوادگی مرسوم نبود) خودمان است . »

- کدام امیر قلیخان؟

- پسر مرحوم ابراهیم خان . برادر آمیرزا آقا خان .
خویشاوند محترم به مجردیکه اینرا دانست چندین بار بی اختیار گفت :

« بارک الله ، بارک الله ، آفرین ، آفرین ، احسنت ، احسنت ، اینرا گفت و گذشت و همانطوریکه گفتم مجلس امتحان خاتمه یافت و من نیز مثل سایر شاگردان بمنزل رفتم . دوسه روز بعد عمه پدرم که خاله همان نابینای محترم بود بمنزل ما آمد و یک دسته دعا و تسربت دان ترمه همراه آورده بمادرم داد و صحبتی برای مادرم کرد و مادرم آنرا بلافاصله در سینه من بوسیله سنجاقی نصب نمود .

این دسته دعا که سابقاً نصب آن در سینه های اطفال مرسوم بود عبارت بود از تربتدان که بیزرگی یک فندق درشت از پارچه های مختلف بود و اشخاص محترم از پارچه ترمه میدوختند . دو سه دعای مختلف نیز داشت که هر یک را درجوف پارچه ای بشکل مربع مستطیل با دو سانتی متر عرض چهار سانتی متر طول قرار داده اطراف آنرا میدوختند و یک عدد نظر (قربانی که مرکب از چند چیز بود و بهم مثل زنجیر در یک ریسمان محکم پیوند می دادند و آنها عبارت بودند از یکی دو سه دانه مروارید درزیر ، بعد چشم گوسفند قربانی که آنرا خشکانده و مهره مدور و پهنی موسوم به « کجی آبی ») رون آن از ریسمان گذرانده و روی این چنددانه نیز مهره سفید کوچک بنام « به بین و بترک » و بعد یکی دوسه مهره بزرگتر

بنام «کچی گریه» روی آنها بریسمان مزبور که بطول چهار پنج سانتیمتر بود می آویختند و دعاها و تربت دان مذکور در فوق را به بندهائی دیگر بطول چهار پنج سانتیمتر اتصال داده نوك تمامی این بندها را بهم دوخته و بوسیله سنجاق قفلی بلباس درمقابل سینه آویزان میکردند و گاهی هم اصلاً بلباس میدوختند و باین ترتیب اطفال خود را از شر چشم و نظر محفوظ میداشتند .

باری این دعا را در مقابل سینه می آویختند ولی بالاخره تمهید و مقدمه آنها برای حفظ من از شر چشم زخم مؤثر واقع نگردیده چند روز پس از دادن امتحان بمنزل آمدم و از درد زانو بمادرم شکایت کردم . نمیدانم فردای آنروز توانستم بمدرسه بروم یا نه همینقدر میدانم طولی نکشید که زانویم سخت درد گرفت و از رفتن بمدرسه محروم ماندم .

در اینجا تا داخل شرح روزگار دردمندی خود نگردیده ام ناچارم به قهقرا بازگردم و دو سه موضوع که راجع بایام مدرسه رفتنم قبل از دوازده سالگی میباشد بحث کنم .

نخست اینکه من تا این سن به کوچکترین دردی مبتلی نگردیده همیشه صحیح و سالم بودم و در چستی و چالاکی در بین همقدان خودم تالی نداشتم . در دویدن حتی از اطفال بزرگتر از خودم پیش میافتم . در جست و خیز بی نظیر بودم . از نهر جویشاه در قسمت مقابل منزل خسر و خان که قطعاً عرضش کمتر از سه الی سه ونیم ذرع نبود با کمال سهولت می پریدم و در بین همسالانم احدی نبود که از عهده انجام این پرش بر آید . در شیطنت دست شیطان را به پشت می بستم ولی در عین حال بیچه آبرو دوستی بودم باین معنی که وقتی مادرم را غافل میکردم و در کوچه برای بازی کردن با اطفال همسایه ها می رفتم و مشغول بازی میشدم همه وقت حواسم جمع بود و چپ و راست خود را می پائیدم که مبدا يك نفر از اقوام یا رفقای برادرم از آنطرف بگذرد و مرا در حال بازی کردن با اطفال به بیند و همینکه نزدیک شدن يك نفر از آنها را حس میکردم فوراً یا فرار میکردم یا بطرف دیوار عقب عقب میرفتم و بآن تکیه میدادم و چنان وانمود میکردم که من ناظر و تماشاچی اطفال میباشم . در مدرسه هم

هر گز امکان نیافت که کوچکترین بد اخلاقی را بکنم و مورد ملامت و یا طرف ضرب و شتم ناظم مدرسه قرار گیرم بلکه بالعکس همیشه ناظم‌ها و معلمین از دستم راضی بودند و محبت و نوازشم میکردند.

از مادرم هم میترسیدم و هم با او تا آنجا که عقلم میرسید احترام می‌گذاشتم. از برادرم بقدری خوف و وحشت داشتم که تا وقتی او در شهر بود بندرت جرئت میکردم بطرف کوچه بروم یا داخل بازی اطفال بشوم بلکه دو سه نفری از اطفال همسایه را با اشاره مادرم بمنزل می‌آوردم و با آنها بازی می‌کردم.

از حیث شکم طفل شکموی بشمار نفرتم و خوب بخاطر دارم شبی که مادرم از شدت استیصال با پختن دم پخت یا آب گوشت که قوت غالب دوران بدبختی ما بود موفق نگردیده و برای شام شب ما نان و پنیری تهیه کرده بود من دست بگریه گذاردم و از خوردن آن امتناع و شروع بگریستن کردم. مادرم اشک میریخت و نوازشم می‌کرد ولی درین شب برخلاف همیشه من بر لجاجت خود افزوده از شنیدن نصایح مادرم خودداری میکردم و بگریه و زاری خود هر دم می‌افزودم.

خانم پیری که نامادری خسروخان بود و او هم در قسمتی از بالاخانه‌های منزل ما اقامت داشت همینکه قضیه را فهمید چند عدد «قیمه مرزه» (نوعی از گوشت کوبیده است که آنرا با آرد نخود یا نخودچی مخلوط می‌کنند و به درشتی یکدانه گردو میسازند و سپس آنها را با آب و کمی روغن یا بی‌روغن میپزند در ظرف کوچکی گذاشته برایم آورد ولی من که از همان گاه کودکی دارای عزت نفس بودم از قبول و خوردن آن امتناع و بخوردن نان و پنیر خودمان اکتفا کردم و فراموش نمیکنم که مادرم ازین منی یکدنیا مسرور گردیده و این داستان را هرگز فراموش نمیکرد و در ایام بزرگی من وقتی صحبت راجع بعزت نفس من بمیان می‌آمد این موضوع را برای این و آن نقل میکرد دوم اینکه من در تمام طول مدت این چند سالی که به مکتب و مدرسه میرفتم مادرم برای اینکه هم تشویق گردیده و هم چشم به ناهار شاگردان دیگر

دوخته نباشد اکثر روزها دوپا سه پول سیاه که آن اوقات اجر و قریبی داشت بمن میداد و حتی الامکان چاشنه بندی خوبی برایم می بست و بدستم میداد. هر موقع بمنزل می آمدم و برای مادرم تعریف می کردم که فلان شاگرد امروز فلان ناهار را داشت و من نداشتم این زن بدبخت به تلاش و تقلا می افتاد و بهر نحوی بود برای ناهار فردا ظهرم چاشنه بندی آبرومندتری تهیه می کرد. وقتی میوه نوبری به بازار می آمد مادرم با هر کوششی بود پولی قرض میکرد و برای من در درجه اول و برای خواهران کوچکم در صورت امکان نیز از آن میوه نوبر خریداری میکرد و بمن یا بما هر سه نفر میداد و باین ترتیب همواره سعی میکرد که از آلام یتیمی ما بکاهد و مانع برآمدن کوچک ترین آهی از نهاد ما بشود ولی از وقتی که بسن هفت و هشت سالگی رسیدم و پس از مرافعات زیادی که برادر و مادرم با خسرو خان کردند و بالاخره موفق به اخذ مختصری از حقوق پدری ما گردیدند و تا حدی باب نعمت بر روی ما گشوده شد مادرم همواره سعی میکرد که برای تشویق من بمدرسه رفتن و خواندن درس بیش از پیش موجبات رضایتم را فراهم و اسباب تحصیلم را مرتب کند و من قطع دارم که همین اقدام مسبب اصلی تحریک من بمدرسه رفتن و حسن رفتارم در مدرسه و سعی و کوششم در امر تحصیل می بود و گرنه با اینکه برادر غالباً از شهر دور و من طفل بی سرپرستی بودم خیلی اشکال داشت که بمیل و اراده خود بمدرسه بروم و بکار تحصیلات خویش دلبستگی و علاقه ای داشته باشم.

(ادامه دارد)

حکایت

شیخ شبلی را حکایت کنند که در یکی از اسفار با کاروان بود، سارقین با کاروان ریختند و کسان از غم و اندوه بردن مال، پریشان حال بودند و گریه وزاری می نمودند. و شیخ را دیدند گوشه ای نشسته و خنده می کرد. یکی گفت این چه جای خنده است؟ گفت: تمام آن چه داشتند سارقین بردند بدین جهت مضطرب و گریانند و من چون چیزی نداشتم که سارقین ببرند بدین واسطه آسوده و خندانم. نجوی المخفقون.

هست عزیز جهان آن که سبکبار شد

هر که سبکبار نیست در همه جا خوار شد